

شب قبل از این که ریچارد می هیورا هی لندن شود، شبی بود که اصلاً به او خوش نمی گذشت.



دم غروبی خوش می گذراند: کارت های خداحافظی را که برایش فرستاده بودند می خواند و از محضراین عزیزمهربان به حضور آن یکی می رفت. همه هم از آشنا و فامیلش که بد هم نبودند. از اخطارهایی که در مورد بدی ها و خطرات لندن به او می دادند، حظ می برد و از گرفتن چتر سفیدی که نقشه ی مترو را روی آن چاپ کرده بودند و دوستانش برایش دونگی خریده بودند، کیف می کرد. از یکی دو پیمانته ی اول لذت برد. ولی بعد از آن با هر پیمانته ای که بعدش بالا می انداخت حس می کرد خیلی کمتر دارد حال می کند. تا حالا که بیرون کافه ای در شهر کوچکی در اسکاتلند روی پیاده رو نشسته بود و لرز هم کرده بود و داشت مزایای جانبی برگرداندن همه چیز و برنگرداندن را به نسبت با هم مقایسه می کرد و اصلاً هم خوش نمی گذراند.

توی کافه دوستان ریچارد با چنان جدیت و شور و شوقی مشغول جشن گرفتن

عزیمت قریب الوقوع او بودند که دیگر قضیه کم داشت برای ریچارد بودار می شد. روی پیاده رو نشسته و چتر بسته را محکم چسبیده بود و سبک سنگین می کرد که رفتن به جنوب و لندن اصلاً فکر خوبی هست یا نه.

صدای پیر تیزی گفت: «بهبتره حواست باشه. تا بخوای چشم به هم بزنی لختت کرده. یا می کشنت تو یه کاری سرت درمیارن. حواست باشه. تو اصلاً حالت خوبه؟»

دو چشم تیز از صورتی کثیف با دماغی عقابی به ریچارد خیره شده بودند.
ریچارد گفت: «بله. ممنون.»

ریچارد جوانی ترگل ورگل بود که بیشتر قیافه اش به پسر بچه ها می خورد. موهایش تیره بود و تقریباً مجعد، چشم هایش هم درشت و میشی. قیافه ی به هم ریخته و خواب آلودی هم داشت که او را برای جنس مخالف بیشتر از این که بتواند بفهمد یا باور کند، جذاب کرده بود.

صورت کثیف نرم شد. پیرزن یک پنجاه پنسی در آورد و توی دست ریچارد گذاشت و گفت: «بیا طفلکی. چند وقته تو خیابون موندی؟»

ریچارد که خجالت زده شده بود، ضمن این که سعی می کرد سکه ی پیرزن را به او پس بدهد محض توضیح گفت: «من بی خانمان نیستم. بفرمایین... سکه تون. من حالم خوبه. فقط اومدم بیرون یک کم هوا عوض کنم.» بعد اضافه کرد: «فردا دارم می رم لندن.»

پیرزن با بدگمانی به او زل زد. بعد سکه اش را پس گرفت و آن را در لایه های کت ها و شال هایی که خودش را در آن ها پیچیده بود، ناپدید کرد.

پیرزن انگار بخواهد اعتراف کند، گفت: «من قبلاً لندن بودم. تو لندن عروسی کرده بودم. ولی مرتیکه آدم بی شرفی بود. ننه م گفت نرو شهر غریب عروسی کن. ولی اون موقع جوون بودم، خوشگل بودم - آره، الان اصلاً هیچیش نمونده - و رفتم دنبال دل خودم.»

ریچارد گفت: «آره. معلومه.»

محکومیت او به دل آشوبگی داشت آرام آرام محو می شد.

پیرزن گفت: «شووره خیلی به من حال داد اروا عمه ش. من بی خانمون بودم. آره می دونم چطوریه. واسه همین فکر کردم تو هم بی خونمونی. واسه چی می ری لندن؟»

ریچارد با غرور گفت: «اون جا کار گیر آوردم.»

پیرزن پرسید: «که چی کار کنی؟»

ریچارد گفت: «هوم... بورس و اوراق بهادار.»

پیرزن گفت: «حُب من بازیگر بودم.» و بعد بنا کرد ناشیانه تلوتلو خوردن دور پیاده رو و همین طور بدون وزن و آهنگ برای خودش زمزمه کردن. بعد انگار که ستاره‌ی اصلی باشد و بخواد در رأس قرار بگیرد، شروع کرد این سو و آن سو تاب خوردن و بعد بالاخره ایستاد. رو به ریچارد کرد و گفت: «دستت رو بگیر تا فالت بگم.»

ریچارد کاری را که به او گفته بود انجام داد. پیرزن دست پیرش را روی دست ریچارد گرفت و بعد چند بار چشم‌هایش را مثل جغد باز و بسته کرد. جغدی که بخواد موشی را بیلعد و موش هم با خورده شدن مخالف باشد.

پیرزن گیج و مات گفت: «راه درازی داری بری...»

ریچارد به او گفت: «لندن.»

«نه فقط لندن...» پیرزن مکثی کرد و ادامه داد: «نه اون لندنی که من بشناسم.»

باران به آرامی باریدن گرفته بود.

پیرزن گفت: «ببخشیدا. با درها شروع می شه.»

«درها؟»

زن با سرتأیید کرد. بارش باران شدیدتر شد و روی بام‌ها و آسفالت خیابان تپ تپ راه انداخته بود.

«اگه من جات بودم حواسم رو به درها می دادم.»

ریچارد ایستاد. بدنش کمی می لرزید. او که مانده بود با اطلاعاتی از این دست چطور تا کند، گفت: «حُب. باشه. حتماً. ممنون.»

در پشت سر ریچارد باز شد و نور و همه به درون خیابان ریخت.

«ریچارد؟ حالت خوبه؟»

«آره خوبم. الان میام.»

پیرزن تلوتلوخوران به سمت پایین خیابان راه افتاده بود و داشت زیر باران نم نم خیس می شد. ریچارد حس کرد باید برای او کاری بکند. هرچند نمی توانست به پیرزن پول بدهد. تا پایین کوچه ی تنگ و تاریک دنبال پیرزن دوید. باران سرد صورت و لباسش را خیس می کرد. ریچارد گفت: «بیا. بگیر.»

ریچارد با دسته ی چترور رفت تا دکمه ی باز شدن آن را پیدا کند. صدای دکمه آمد و چتر به صورت نقشه ی سفیدی از شبکه ی مترو لندن شکفت. هر خط مترویی را با رنگی جدا کشیده بودند و همه ی ایستگاه ها را هم علامت گذاشته و اسمشان را هم کنارشان نوشته بودند.

پیرزن با سپاس چتر را از ریچارد گرفت و با لبخندی تشکر کرد و گفت: «تو دل پاکی داری. بعضی وقتا همین بسه واسه آدم. هر جا می ری سلامت باشی به حق این ساعت.» بعد سری تکان داد و گفت: «ولی بیشتراً این طور نیست.»

باد تندی وزید و داشت چتر را از دست پیرزن بیرون می کشید و نزدیک بود آن را پشت و رو کند. پیرزن چتر را محکم چسبید. دست هایش را دور آن حلقه کرد و در مقابل باد و باران به قدری خم شد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. سپس مانند هیأتی گرد و سفید در میان باران و شب گم شد. هیأتی پوشیده در نام های ایستگاه های مترو لندن از بارگاه ارل^۱ بگیر تا تاق مرمر و راهبان سیاه و شهر سفید و ویکتوریا و فرشته و سیرک آکسفورد^۲...

ریچارد ناگهان دریافت مشغول تعمق درباره ی این است که آیا در ایستگاه سیرک آکسفورد واقعاً سیرکی وجود دارد: سیرکی واقعی با دلک، زیبارویان و حیوانات

۱. لقبی اشرافی از مجموعه ی پیرج سلطنتی بریتانیا. هم ارز کنت که در سایر اروپا استفاده می شد. ریشه ی اسکاندیناویایی دارد و پایین تر از مارکی و بالاتر از ویگنت قرار می گیرد. م

۲. اگرچه سنت است که نام های خاص را برنگردانیم، اما این بار به استثناء چنین خواهیم کرد. این ضرورت از آن ناشی می شود که اسامی خاصی که نام محله ها و ایستگاه های مترو لندن هستند، در این داستان با معنی نام خود تفسیر می شوند. زیرنویس های فارسی زیر آنرا نویسی هایی که پس از این می آید به همین منظور افزوده شده اند. م

وحشی خطرناک. در کافه یک بار دیگر باز شد: شلیکی از صدا بود. انگار یکی درجه‌ی صدای آن جا را به سمت زیاد چرخانده باشد.

«ریچارد! گوسفند! این مهمونی وامونده رو برای تو گرفتیم ها! بعد تو برداشتی رفتی بیرون همه‌ش رو از دست می‌دی.»



ریچارد به کافه برگشت. تمایلش به عق زدن در مقابل این همه چیزهای غیرعادی از بین رفته بود.

یکی گفت: «موش آب کشیده شدی!»

ریچارد گفت: «چی می‌گی!؟»

یکی دیگر یک لیوان بزرگ به او برد و گفت: «بیا. این رو بنداز بالا. گرمت می‌کنه. حواست هست که اون جا تو لندن چیز حسابی گیرت نمی‌یاد.»

آب از موهای ریچارد به درون لیوان می‌ریخت. ریچارد همراه آهی که کشید، گفت: «نه بابا. گیر می‌آد. تو لندن همه چی دارن.» و بعد پیاله را بالا رفت و بعد یکی دیگر برایش آوردند و بعد شب تار شد و در قالب خاطره‌های خرده‌ریزه شکست: بعدها او تنها این احساسش را به خاطر داشت که دارد یک جای کوچک معقول و درست و حسابی را رها می‌کند تا به جایی بزرگ و بی حساب و کتاب برود و این که یک وقتی در ساعت‌های اول صبح بی‌وقفه و بی‌پایان در جوی آبی که آب باران در آن راه افتاده بود، بالا می‌آورد و هیكلی سفید که رویش علامت‌هایی با رنگ‌های عجیب دارد و مثل یک سوسک گرد کوچک است، زیر باران از او دور می‌شود.

صبح روز بعد شش ساعتی با قطار سفر کرد و به مناره‌ها و تاق‌های غریب گوتیک ایستگاه سنت پانکراس رسید. مادرش به او کیک فندقی کوچکی داد که برای سفرش آماده کرده بود. به علاوه‌ی یک ترموس پراز چای و ریچارد می‌هیو با حالی زار و نزار به لندن رفت.